

«معادلات»

پیشکش ن.

که این داستان را بیش از من خوانده و دوست داشته است.

ش.

گفت هوس خرید کردم. گفتم چی. خرت و پرت، خرده و ریزه. چهار طبقه بود تا پایین. پله‌ها که تمام شد، توی کوچه بودیم. پشت موبایل گوش داد به پیامی که گذاشته بود. زنگ زده بود و گوشی هم روی منشی تلفنی بوده. هوا خوب بود و هوس خرید کرده بود. فکر کرده بودیم کسی نبیندمان یک وقت. او هم نبود، تهران نبود. او هم هوس کرده بود. هوس صدایش را کرده بود و لابد چهل باری زنگ زده بود. صدای منشی تلفنی کافی‌اش نبود. هوس کرده بود پشت تلفن، آرام، طوری که خودش هم نشنود بگوید که دوستش دارد و جواب بشنود. انگاری بخواهم خلوت خصوصی‌ای را بی‌خدا رها کنم، دور ایستاده بودم. نگاهش کردم که اضطراب به چهره‌اش دوید. لابد شنیده بود که گلایه کرده بود. لابد صدای ضبط‌شده خشک بوده و رنجاننده و عجیب سرد. سرمای صدای کسی که انگار مانده باشد پشت در خانه خودش، خانه‌ای که مال اوست. هوس اضطراب شد. گریه از چشم دور نماند و از قربان صدقه‌ای که نثار گریه‌ها می‌کرد. اضطراب را با هوس تاخت زد و فکر کردم به گریه که انگار آشنا دیده بود و پیچ می‌زد دور پاهایش.

گفت، بریم. پرسیدم کجا. و مشخص بود جواب. هوس رفته بود و خوش جا داده بود به ترس لو رفتن رازی که بهم می‌ریخت همه چیز را. یا حداقل می‌توانست شکی برانگیزد و یک ساعتی داد و بیداد پشت تلفن.

گفتم درست می‌ری؟ ماشین درب و داغونی بود. قرمز. شاید گفته بود نگران شدم. چقدر؟ دو هزار. شاید گفته بود باید زنگ می‌زدی. راننده پرسید ضبط روشن کنم؟ حتماً گفته بود نگرانم. دستش را گرفتم. سرد بود. هوس‌اش سرد شد. گفته بود کنارت نمی‌نشینم و نشسته بود روی صندلی روبرو، آن طرف اتاق، پشت به پنجره و پیچک‌ها. نور بالایی که می‌زد توی عینک‌ام و دیدم که چهره‌اش باز سنگ شد. مثل همه وقت‌هایی که فکرش مشغول بود و می‌ترسید. روبرو را نگاه می‌کرد و به صورت‌اش خیره شده بودم. روبرو نشسته بود و دور از لمس من. خوشش نمی‌آمد دست به موهایش بزنم. لااقل آن روز.

ترافیک بود و حرکت کند و شهر شلوغ. بالاخره ونک. کنارم راه نیا، گفت. پشت سرش راه افتادم. آشنا نبیندمان. هوس را با حماقت هم تاخت زد. نگاه دزدیدم از نگاه دریده عابر روبرویی. لابد می‌گفت که نمی‌توانسته بردارد گوشی را. شاید می‌گفت داشته معادلات دیفرانسیل یاد می‌داده. گفته بودم اینجوری درسم حتماً پاس می‌شه. اگر باز هم بیایی، پاس می‌شه. انگار تعقیبش می‌کردم. دیدم‌اش که می‌توانست همان‌جاها باشد. اما نه، او رشت بود. غرق پارانویا، می‌دیدم که میان جمعیت تهدیدگر عابریں سرازیر به سمت‌ام، شکافی می‌افتاد و می‌آمد و نگاهی به او می‌کرد و لابد می‌دید که سنگ شده‌ام و خیره به او، و می‌شناخت و حمله می‌کرد.

گفته بود بد نگاه می‌کرده و سینه به سینه شده بود با مردک وسط پیاده‌رو که بد نگاه می‌کرده. و داشتم می‌دیدم. صف اتوبوس را شکستم و دنبالش رد شدم. از رفیقی گفته بود که دوست‌دخترهای دوست‌هایش را ناموس خودش می‌دیده. عمومی مثل پیاده‌رو. کسی ساعت پرسید. نداشتم. دو قدم فاصله‌ام شد چهارتا. دویدم. کنارش بودم. اخم کرد. گفت برو. شاید گفتم مراقب خودت باش. شاید هم ماسید صدایی که درآوردم از خودم توی دود و دم و بوق بوق میدان ونک. برگشتم. سوار شد. نگاه کرد. گفتم خداحافظ.

رفتم معادلات را حذف اضطراری کردم.

شروین افشار

بهمن ۸۳